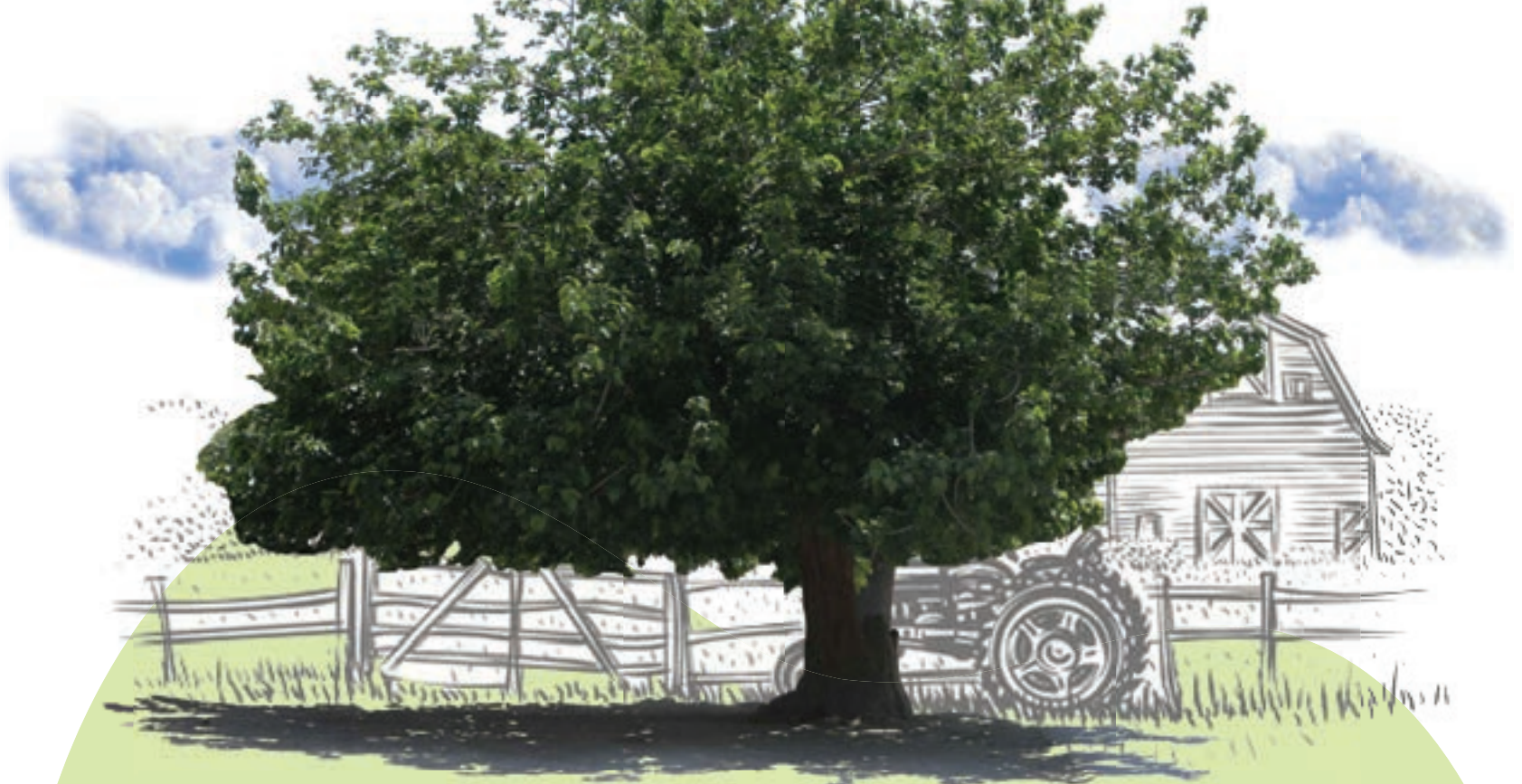


طعم شیرین توت



از یک جایی به بعد زمان برای آدم می ایستد. عقربه های ساعت متوقف می شوند و تو در یک زمان خاص می مانی که خودت هم نمی دانی دقیقا چه وقت این اتفاق برای تو افتاده است.

● درست از تابستان سالی که کلاس ۳ متوسطه بودم، زمان برای من می ایستد. می خواستم جلد کتاب هایم را جدا کنم تا دوباره تمیز و نونوار شوند و بدهم به دختر خاله ام که سال قبل من بود و بعد مثل همه دخترهای دیگر، در اول مهر به مدرسه بروم که گفتند: عوضش باید بروم خانه شوهر. همین. مثل شما نبودیم ما. به ما می گفتند چه کاری انجام دهیم، ماهم همان کار را انجام می دادیم. برای شما عجیب است. باید هم بخندی دختر جان. می فهمم. این چیزها را باید توی داستان ها بخوانی دیگر. دو سال بعد هم مادرت به دنیا آمد و بعد خاله ات و دایی هایت. بقیه اش را هم چند بار گفته ام و تو همین طور خندیده ای. اصلا برای چی این همه می خندی خب دختر جان؟ حرف های من این قدر خنده دار است؟ پاشو چای قند پهلور بیز با هم بخوریم که کلی کار داریم.

● چه کاری عزیز؟
 ● اگر به تو بگویم که خراب می شود. بذار دایی صداقت بیاید خودت می فهمی.
 ● خواهش می کنم بگو ببینم. من از غافل گیری خوشم نمی آید.
 صدای زنگ در حرفش را قطع می کند.
 ● خب ننه جان! برودر را باز کن تا زودتر بفهمی چه خبر است.

بلند شدم رفته پشت پنجره. شیرین عسل، نوه ام را می گویم، هم رفت سراغ در باز کن. توی کوچه را نگاه کردم و دیدم صادق است. ماشین سفیدش را شناختم. سرش توی گوشه اش بود که صورتش را چسباند به اف اف از

آن پایین توی کوچه و گفت در را باز کنیم. شیرین عسل هم از این بالا دکمه اف اف را زد اما در باز نشد.

● من می روم در را باز کنم عزیز. دایی صادق آمده. نگفتید حالا برنامه چیست؟ تا وقتی صادق و شیرین عسل بیایند بالا، پرده سفید بزرگ را از توی صندوقچه بیرون می آورم. رنگ و رویش رفته اما هنوز سالم است. هیچ پارگی ای ندارد و یکی دو سال دیگر لا اقل جواب می دهد.

صادق و شیرین می رسند به داخل خانه. من هم می روم و چای قند پهلور می ریزیم و می آورم. صادق سلام علیک می کند. خسته است اما لبخند می زند.

● پس کو خانم بچه هات مادر؟ چرا آن ها را نیاوردی؟
 ● آن ها بعدا می آیند. فرهاد گفت مادر و خواهرش را می آورد. من هم گفتم بیایم دنبال شما هادی ر نشود.

● برای چی دیر نشود دایی؟
 ● دایی جان، توت تکانی دیگر. خبر نداری مگر؟
 ● عزیز گفت یک چیزی هست ولی نگفت.

● فصل توت رسیده دیگر مادر. باید برویم نذر بابا بزرگان را ادا کنیم.

● آن وقت عزیز جان، توت چه ربطی به نذر دارد؟
 ● چای هایتان یخ کرد. بخورید تا من چارقند سرم کنم. توی راه بهت می گویم ماجرای نذر توت را.

توی ماشین صادق نشستیم. برایش گفتم که بابا بزرگان، وقتی جوان بوده، کنار پدرش و برادرهایش درخت های توت را کاشته اند. درخت های توتی که توی جاده نیشابور از دوراهی جاده قدیم می روی. آن ها را کاشتند تا اثراتی که می خواهند به زیارت و پابوسی آقا موسی الرضا بیایند، سایه خنکی داشته باشند. از آن درخت ها چند تایی مانده هنوز. به آن ها گفتم تا وقتی زنده ام، باید نذر توت را انجام دهم. باید توت های درختان را بتکانم و سر راه بگذارم تا زائران بیایند و شیرینی توت توی دهنشان، جان دوباره

بدهد به آن ها و به زیارتشان برسند. حرف هایم تکراری بود اما آن ها گوش می کردند. تارسیدن به دوراهی جاده قدیم نیشابور یکریز حرف زدم. گفتم آن موقع ها که صادق کوچک بود و تازه دندان درآورده بود، توت ها را مشت مشت می کرد توی دهانش. ما برای تکاندن درختان توت کار گرمی گرفتیم و او که خیلی تپل و بانمک بود، توی بغل کارگرها دستش را دراز می کرد و خودش از درخت توت می چید. وقتی رسیدیم، شیرین عسل شروع کرد به عکس گرفتن از درختان توت. تلفن همراه صادق هم زنگ خورد و رفت آن طرف تر. من ماندم و چادر سفید توت تکانی. بازش کردم. رد توت های قدیم هنوز کم و بیش دیده می شد. بازش کردم روی کاپوت ماشین صادق. انداز براندازش کردم. دلم گرفت. هیچ کس نبود کنار چادر توت تکانی را بگیرد. جمعش کردم و انداختمش توی ماشین. خواستم بروم توی ماشین بنشینم تا آن ها یادشان بیاید برای چه آمده اند اینجا. اما ناگهان دیدم از دور، دو ماشین نزدیک می شوند. چراغ می دهند و بوق می زنند. صادق برای آن هادست تکان می داد. نزدیک که شدند، دیدم مهری و شوهر و بچه هایش است. مهری، دختر بزرگم. توی ماشین آن ها صدیقه هم بود. خواهر کوچکم که حالا خودش پنج نوه دارد. دو تا از نوه هایش و عروسش را هم آورده بودند. ماشین دیگر هم ایستاد. دیدم پسر کوچکم با زنش و دخترهایش آمده و حالا همگی زیر درختان توت، به دنبال درختی می گشتند که آن را بتکانند و توت هایش را توی سینی بریزند و بین مردم پخش کنند.

از یک جایی به بعد زمان برای آدم می ایستد. عقربه های ساعت متوقف می شوند و تو در یک زمان خاص می مانی که خودت هم نمی دانی دقیقا چه وقت این اتفاق برای تو افتاده است. برای من هم، زمان در نذر توت متوقف شد.